

خدا جون سلام به روی ماهت...

ماجراهای بدمزه ۱:

مثل خوردن خیارشور با کلوچه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سرشناسه: استرنبرگ، جولی
Sternberg, Julie
عنوان و نام پدیدآور: مثل خوردن خیارشور با کلوچه / نویسنده: جولی استرنبرگ؛ تصویرگر: متیو کوردل؛ مترجم: آلا پاک‌عقیده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: محور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: ماجراهای بدمزه: ۱
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۶-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: e2011، Like pickle juice on a cookie،
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی
موضوع: Children's stories, English
شناسه‌ی افزوده: کوردل، متیو، ۱۹۷۵ - م، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Cordell, Matthew
شناسه‌ی افزوده: پاک‌عقیده، آلا، ۱۳۷۳، مترجم
رده‌بندی دیوپی: ۱۵۸۲۳/۹۲
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۳۸۷۲۹
۷۱۳۶۰۱



انتشارات پرتقال
ماجراهای بدمزه ۱: مثل خوردن خیارشور با کلوچه
نویسنده: جولی استرنبرگ
تصویرگر: متیو کوردل
مترجم: آلا پاک‌عقیده
ویراستار ادبی: شایسته ابراهیمی
ویراستار فنی: سهیلا نظری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - زهرا گنجی - انسیه ترکمان
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۶-۷
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



تقدیم با عشق، به مامان بزرگ بیب

جا



تقدیم به مادر چون و همه ی بی بی هایی که نبودشان

به بدی خیارشور با کلوچه است.

آپ

فصل یک

ماه آخر تابستان بد گذشت؛

خیلی خیلی بد!

بد، مثل خوردن کلوچه با آبِ خیارشور.

بد، مثل افتادن تار عنکبوت روی پاهایت.

بد، مثل قسمت‌های سیاه موز.

امیدوارم تابستان تو بهتر بوده باشد.

از ته قلبم امیدوارم.



فصل دو



روز بد من از صبحی شروع شد که
مامان و بابا آمدند توی اتاقم و گفتند: «خبر بدی برایت داریم.»
از این جمله متفرم؛
این جمله یعنی می‌خواهند خبر وحشتناکی به من بدهند؛
یک خبر خیلی گند!
آخرین باری که خبر بدی دادند،
همسترم را گم کرده بودند.
اسمش خانم دکتر بیگلز بود.
بابا در قفسش را باز گذاشته بود.
به همه‌ی آپارتمان‌های بروکلین سر زدیم.
از همه‌ی همسایه‌ها پرسیدیم:
«شما دکتر بیگلز را ندیده‌اید؟»
اما هیچ‌وقت پیدایش نکردیم.
سعی کردم فکر کنم چه خبری به اندازه‌ی گم شدن همسترم بد است.



پرسیدم: «مامان بزرگ سیدی مُرده؟»

مامان گفت:

«معلوم است که نه!»

بابا گفت:

«مامان بزرگ سیدی سالم و سرحال است.»

مامان پرسید:

«چرا چنین سؤالی پرسیدی؟»

گفتم: «پیرترین آدمی است که می‌شناسم.»

فکر کردم شاید مُرده باشد؛

این بدترین خبر است.»

مامان از ترس به خودش لرزید و گفت:

«آره خب! خبر وحشتناکی است.»

بابا گفت: «هیچ کس نمرده.»

فصل سه

پرسیدم: «خب، خبر بدتان چیست؟»
بابا به مامان نگاه کرد.
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
«بی‌بی دارد از اینجا می‌رود!»

چند بار سریع پلک زدم.
زبانم بند آمده بود.

بی‌بی پرستار من است.

از وقتی به دنیا آمدم، پرستارم بوده.

او بهترین پرستار دنیاست.

وقتی مریض می‌شوم، برایم سوپ درست می‌کند.

وقتی بالانس می‌زنم، پاهایم را نگه می‌دارد تا نیفتم.

می‌داند کدام دندانم لق است،





کدام دندانم افتاده
و موقع افتادنشان کجا بودم.
وقتی خسته‌ام، کمرم را ماساژ می‌دهد.
نخ و سوزن برمی‌دارد و شلوار گشادم را تنگ می‌کند
تا کاملاً اندازه‌ام بشود
و می‌داند نباید قلقلکم بدهد،
چون از این کار بدم می‌آید.

گفتم: «بی‌بی نباید برود.»
بابا گفت: «می‌رود فلوریدا تا کنار پدرش باشد.
پدرش مریض شده و به کمک بی‌بی نیاز دارد.»
گفتم: «کسی که به بی‌بی نیاز دارد، من هستم.»
دوباره گفتم: «بی‌بی نباید برود.»
مامان گفت: «النور تو هشت‌ساله هستی،
دیگر خیلی بزرگ شده‌ای
و مثل قبل به بی‌بی نیاز نداری؛
همه‌چیز حل می‌شود.»
گریه کردم و گفتم: «نمی‌خواهم خیلی بزرگ شوم.»

هیچ چیز هم حل نمی‌شود.
این خبر، مثل خبرِ مرگ، بد است.»
واقعاً هم همین‌طور بود؛
مثل شنیدن خبر مرگ، بد بود.



فصل چهارم

قبل از رفتن بی‌بی، جشن خداحافظی گرفتیم.

همه‌ی دوست‌های بی‌بی آمدند.

آنچلا، کانی، بلوسوم و دی!

همه به بی‌بی کادو دادند،

به جز من!

نتوانستم برای بی‌بی کادوی خداحافظی درست کنم

یا چیزی برایش بخرم.

مامان یکی از عکس‌هایم را توی قاب قشنگی گذاشت و به بی‌بی داد.

بی‌بی گفت آن را می‌گذارد کنار تختش

تا موقع بیدار شدن و خوابیدن،

من را ببیند.

همه توی جشن گریه کردند.

بابا گریه کرد.

مامان گریه کرد.



آنچلا، کانی، بلوسوم و دی گریه کردند.
بی بی گریه کرد.
من هم گریه کردم.
خیلی خیلی گریه کردم.
اصلاً خوش نگذشت.
آرزو می‌کنم هیچ وقت به این جور جشن‌ها نروم.
از ته قلبم آرزو می‌کنم.

فصل پنجم

آخرِ جشن،

بی‌بی کادوهایش را توی ساک‌دستی‌های بزرگی گذاشت.

بعد، وقت رفتن شد و بابا گفت:

«شاید بهتر باشد همه با بی‌بی نرویم بیرون،

فضای بیرونِ خانه خیلی غم‌انگیز می‌شود.»

گفتم: «همین‌جا هم غم‌انگیز است.

من می‌خواهم بروم بیرون.»

همه رفتیم بیرون.

بابا برای بی‌بی تاکسی گرفت.

ما بی‌بی را بغل کردیم.

او هم ما را بغل کرد

و سوار تاکسی شد.

در را بست،

به سمت ما برگشت

و تاکسی دور شد.

حالا می‌فهمم بدترین وسیله توی دنیا چیست؛

بدترین وسیله توی دنیا

تاکسی است

که دور و دورتر می‌شود

و بی‌بی روی صندلی عقبش نشسته

و برایت دست تکان می‌دهد.



فصل شش

صبح روز بعد، از خواب بیدار شدم،
دور خودم پتو پیچیدم
و رفتم توی اتاق پذیرایی.
نشستم روی مبل
و صبر کردم
تا صدای چرخیدن کلید بی‌بی را توی قفل در بشنوم.
می‌دانستم صدای کلید بی‌بی را نمی‌شنوم،
اما
گفتم
شاید،
شاید بی‌بی چیزی را جا گذاشته،
شاید نظرش عوض شده
یا شاید حال پدرش خوب شده باشد.
پس منتظر ماندم

و گوش کردم
و منتظر ماندم
و منتظر ماندم
تا اینکه مامان آمد توی اتاق پذیرایی،
کنارم نشست
و محکم بغلم کرد.
مامان گفت: «حس بدی است.»
با همان حس بد
کنار هم نشستیم.
بعد مامان گفت: «باید یک صبحانه‌ی مخصوص درست کنیم؟
مثل پنکیک شکلاتی؟»
گفتم: «نه!»
«پنکیک با پودر شکر؟»
گفتم: «نه!»
«نان دارچینی با دارچین اضافه؟»
گفتم: «نه!»
«خب، بگو نظرت درباره‌ی کلوچه با آبِ خیارشور چیست؟
دلت می‌خواهد کلوچه با آبِ خیارشور بخوری؟!»

بعد از شنیدن این پیشنهاد، خنده‌ام گرفت.
خوردن چنین چیزی واقعاً مسخره بود.



فصل هفت

بعد از رفتن بی‌بی، مامان چند روزی مرخصی گرفت.
گفت: «باهم این مشکل را حل می‌کنیم.»
اما کارهای زیادی بود که نمی‌توانستیم انجام بدهیم:
نمی‌توانستیم به بی‌بی زنگ بزنیم،
چون خانه نبود
و توی بیمارستان
از پدر مریضش مراقبت می‌کرد.
به مامان‌بزرگ سیدی هم نمی‌توانستیم زنگ بزنیم،
چون مامان‌بزرگ سیدی
حال بی‌بی را می‌پرسید.
نمی‌توانستیم به پیتزافروشی زُما برویم،
چون بی‌بی عاشق پیتزاهایش بود
و آنجا من را یاد بی‌بی می‌انداخت.

